

باید بدانم

کارن کلیوند | حسین یعقوبی

این روزها در میان ما یک موضوع بسیار داغ شده است

باید بدانم

چرا باید بدانم

چرا باید بدانم

چرا باید بدانم

چرا باید بدانم

چرا باید بدانم

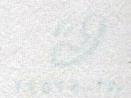
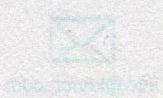
چرا باید بدانم

چرا باید بدانم

چرا باید بدانم

چرا باید بدانم

چرا باید بدانم



فصل اول

«خبر بد ویوا»

کلماتش نگران‌کننده‌اند، اما لحنش نه. سبک و عذرخواهانه است. مسئله‌ای
تجربا نیستند اما ناگوار نیست. قابل حل است. اگر خبر واقعاً بدی در کار باشد
صدایش سنگین‌تر، لحنش جدی‌تر و جملاتش کامل‌تر می‌شود. مثلاً می‌گوید
«بین متأسفانه خبرای بدی برات دارم».

گوشی تلفن را به کمک شانهام کنار گوشم نگه داشته‌ام، صدلی‌ام را به سمت
دیگر میز ال‌شکل چرخانده‌ام؛ جایی که کامپیوتر قرار دارد. مکان‌نما را به سمت
ایکون بیضی‌شکل روی صفحه نمایش هدایت و دو بار کلیک می‌کنم. اگر چیزی
باشد که فکر می‌کنم - که می‌دانم هست - امروز روز پرکاری دارم.

«مربوط به ال‌است؟»

«تب داره.»

چشمانم را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. انتظارش را داشتیم. نصف بچه‌های
کلاسش سرما خورده و خانه‌نشین شده بودند، یکی پس از دیگری. دیر و زود داشت
اما سوخت‌وسوز نداشت. چهارساله‌ها مقاوم‌ترین بچه‌های رده سنی کودکان نیستند،
اما امروز؟ حتماً باید امروز مریض می‌شد؟

«فقط تب داره؟»

«گفتن فقط تب داره.» مت مکثی می‌کند. «من بی‌گناهم ویو. وقتی دم مدرسه پیاده‌ش کردم حالش خوب بود. حداقل خوب به نظر می‌رسید.»

سری تکان می‌دهم هرچند که او نمی‌تواند مرا ببیند. اگر هر روز دیگری بود مت می‌توانست دنبالش برود. او در خانه هم می‌تواند کار کند اما من نمی‌توانم و در ضمن از تمام مرخصی‌هایم از وقتی دوقلوها به دنیا آمدند استفاده کردم. مت امروز قرین است کیلب را برای آخرین ویزیت دکترش به شهر ببرد. برای هفته‌هایی که به خاطر مرخصی زایمانم از کارم عقب افتادم احساس گناه می‌کردم و حالا هم باید از مرخصی نداشته‌ام استفاده می‌کردم.

«تا به ساعت دیگه اون جام.» طبق قوانین مدرسه از زمانی که تماس می‌گیرند و به ما اطلاع می‌دهند یک ساعت فرصت داریم. با احتساب زمانی که باید تا آنجا می‌راندم و زمانی که باید به جای پارک ماشینم در پارکینگ می‌رسیدم، محل پارک ماشینم خارج از محوطه پارکینگ لانگلی^۱ و در جایی است که ماشین‌ها به صورت پراکنده پارک می‌کنند، یک ربع فرصت داشتم تا کار کنم. کم بود اما یک ربع هم یک ربع بود و از بالانس منفی مرخصی‌ام یک ربع کم می‌شد. به ساعت گوشه صفحه نمایشم نگاه می‌کردم؛ ده و هفت دقیقه، بعد به فنجان قهوه استارباکس نگاه می‌انداختم. از درپوش پلاستیکی‌اش هنوز بخار بلند می‌شد قهوه برای روزی که در پیش رو داشتم بهترین مخدر و مسکن بود؛ روزی که به جای کندوکاو فایل‌های دیجیتالی و کشف احتمالی حقایق مهیج، باید در خانه صرف تیمار و مراقبت از دختر بیمارم می‌شد.

مت اطلاع می‌دهد. «به مدرسه گفتم که تو می‌ری دنبالش. سرت که خیلی شلوغ نیست؟» «مدرسه» در حقیقت مهدکودک سه فرزند ماست. از وقتی لوک سه‌ماهه بود به جای مهد به آن مدرسه می‌گفتم. جایی خوانده بودم این تغییر نام غلبه بر حس گناه مادری را آسان‌تر می‌کند. حس گناه ناشی از این حقیقت تلخ که بچه‌هایم را برای روزی هشت، نه ساعت به امان خدا رها می‌کنم. واقعاً کم می‌کند؟ نه نمی‌کند. به گمانم، عادات قدیمی دیر می‌میرند.

مت ساکت است و از آن سوی خط سروصدای نامفهوم کیلب را می‌شنوم. گوش می‌کنم و می‌دانم مت هم دارد گوش می‌کند. کیلب حالا می‌تواند حروف مصوت را تلفظ کند اما همچنان با تلفظ حروف بی‌صدا مشکل دارد.

«ولستش امروز روز مهمیه برام چون...» حرفم را نیمه‌کاره می‌گذارم. من به نیمه‌کاره رها کردن حرف‌هایم عادت کردم. همیشه فکر می‌کنم یکی گوش می‌کند. روس‌ها حتی‌الاحتمال علت این‌که مسئولان مدرسه ترجیح می‌دهند وقتی مشکلی پیش می‌آید اول به تماس بگیرند همین است. من خیلی کوتاه و محافظه‌کارانه جوابشان را می‌دهم. ترجیح می‌دهم برخی اطلاعات شخصی بچه‌هایمان به گوش دشمنانمان نرسد.

دشمنان...

مرا پارانوئید خطاب کنید یا مأمور ضداطلاعات سازمان سیا.

اما معتقدم که حتی همسرم هم نباید چیزی راجع به جزئیات برنامه ضدجاسوسی آتنا^۱، پروژه‌ای که روی آن کار می‌کنم، بداند. پروژه‌ای برای کشف جاسوس - شهروندهای روسی؛ مأموران روسی که سال‌هاست در پوشش آمریکایی‌های معمولی در این کشور زندگی می‌کنند، اما با انتقال اطلاعات سری به مکو به روسیه خدمت می‌کنند. ماه‌هاست که منتظر چنین روزی بودم تا بفهمم که آیا دو سال کار سخت و شبانه‌روزی من برای یافتن سرنخی از جاسوس شهروندان روسی به سرانجام می‌رسد و آیا شانسی برای ارتقا و افزایش حقوق پیدا می‌کنم که به شدت نیازمندش هستیم.

می‌گویم: «بله، خب» و در حالی که ماوس را جلو و عقب می‌کنم و شاهد بارگذاری تریجی برنامه هستم، جمله‌ام را این‌طور ادامه می‌دهم: «اما چیزی که امروز واقعاً مهمه وقت دکتر کیلبه.»

نگاهم را به دیوار اتاقم می‌دوزم. جایی که نقاشی‌ای را نصب کرده‌ام که آلا با مداد رنگی از خانواده‌مان کشیده است. دست و پاهایی که از شش صورت گرد شاد بیرون زده. نقاشی لوک^۲ پیچیده‌تر است؛ یک نفر را کشیده و به شکل پراکنده و

1. Athena
2. Luke

1. Langley